

## به یاد رنجهای مقدس در انتظار اعدام

صدای سمفونی پرندگان تا دل سلول های تاریک ریاست تحقیق میرسید. در تلاقی غم آلود این صدا ها ، آواز غورکلاغ های پیر نیز شنیده می شد که قاه قاه کنان فرا رسیدن شب سیاه تر از خویش را خبر میدادند. گرد هم آیی پرندگان روی شاخه های فرسوده درختان باغ صدارت یک پدیده دایمی و روزمره به حساب می آمد.

و اما ، اسیران قفس غلغلۀ پرندگان را به فال بد می گرفتند. وقتی آنها این فریاد و فغان را می شنیدند ، تپش قلب های شان فزونی می یافت. زیرا ، زندانیان می دانستند که با فرا رسیدن شب ، عذاب استنطاق و شکنجه از سر گرفته می شود.

شور و غوغای پرندگان مرا بیاد روز های دشوار تحقیق انداخت. لحظات سرنوشت سازی که به اصطلاح معمول، مردی و نامردی در یک قدمی هم قرار داشتند. خیال کردم هنوز زیر تحقیق قرار دارم. پهره دار دروازه سلولم را می گشاید و دم دروازه مستنطق ایستاده است. از راه پیچاپیچ می گذرم و داخل اتاق شکنجه می شوم. صدای آه و ناله اسیران زیر شکنجه به گوشم می رسد. من و مستنطق رو بروی هم قرار داریم. یکی با دست های بسته و دیگری با چشم های خون گرفته. نگاه های مستنطق نشانگر عزم قطعی او مبنی بر اقرار گیری از من است. نقشه ای که مستنطق در ذهنش کشیده بود نقش بر آب میشود و توحش همیشگی اش را به مثابه آخرین حربه بکار می برد. از هوش میروم و

اسیر اینگونه خیالات بودم که پهره دار دروازه سلول را گشوده گفت: " زود کالایته جمع کو!" یاران در حیاط کوچک کوته قلفی ها ایستاده بودند. قدر ایستادن در هوای "آزاد" را کسی می داند که ماه ها در سلول های تاریک و خفقان آلود ریاست تحقیق صدارت نفس کشیده باشد. حیف که فرصت برای همچو "ذت" ها - بسان عمر آدمی - بسیار کوتاه است! دقایقی پس ، حلقه های زمخت دستبند دست های ما را در بند کشید. کسی که در "محکمه اختصاصی انقلابی" به مرگ محکوم شده باشد ، بیرون بردنش از زندان - آنها در دمامد شام - خالی از دلهره مرگ بوده نمیتواند. زندانی محکوم به مرگ ، با شنیدن هر شرفه پای ، باز شدن دروازه و یا "نام خوانی" ، تکان می خورد و نا خود آگاه پولیگون و خندق و جلاد و گلوله و خون و مرگ را در ذهنش مجسم می کند.

تدابیر شدید امنیتی اتخاذ شده بود. باز هم با یک پدیده تکراری روبرو شدیم. دیگ بخار(موتور مخصوص انتقال زندانیان) و جمپ و جول راه. یاران دست بسته ما ، در داخل موتور ، از رسوایی عیان "محکمه اختصاصی انقلابی" و درماندگی دشمن حرف ها و سخن ها می گفتند و نمایش "خاد" را مسخره می کردند.

تازه خفاش شب بر برج و باروی زندان پلچرخی بال گسترده بود که موتور حامل ما پیشروی دروازه بلاک اول توقف کرد. به طبقه دوم و سوم بخش شرقی این بلاک تقسیمات مان کردند. جای هر نفر ما را در کنار خلقی های طرفدار حفیظ الله امین جلاد معین کردند. خداوند سرنوشت باز هم ما را با یکی از بوالعجبی های روزگار مواجه کرده بود.

از گرسنگی شکم درد می کرد. گرچه از همان نخستین لحظات تحویلدهی ما ، به سلول های مرگ آفرین ریاست امورتحقیق صدارت ، اولیای امور "سختامندان" به پهره دار هدایت دادند که: " از اینها خوب نگهداری کنید که مهمان ما اند؛ هر خوردنی و نوشیدنی ای که می خواهند برای شان بیاورید" ، با آنها ، هیچ یکی از یاران از این "امتیاز" استفاده نکردند. ما معنای این حاتم نمائی ها را می فهمیدیم. از همینرو گرسنگی کشیدن را نسبت به کشیدن منت "حاتم طائی" ترجیح دادیم. طی دو روز اقامتم در کوته قلفی های صدارت و حضور در جلسات بیداد گاه مزدوران روس ، با وجود گرسنگی اشتهای

خوردن غذا را نداشتم. با خود گفتم امشب باید چیزی بخورم. رسم زندان است که در همچو حالتی زندانیان قدیمی به کمک زندانی تازه وارد می شتابند و از او پذیرائی می کنند.

از آن روزی که غلام محی الدین عمار (قاضی محکمه اختصاصی انقلابی) به دستور رفقای مشاورش حکم اعدام گروه نزده نفری "ساما" را صادر کرد، دو سه روز می گذشت. هنوز رنگ قلم این مزدورِ حقیر نه خشکیده بود. سامایی های محکوم به مرگ، اسمعیل وار آماده قربانی بودند. درین میان برخی را عقیده بر این بود که اعدام تعدادی از هم دوسیه های ما به حبس طولیل تعدیل خواهد شد، در حالی که عده ای دیگر از برخورد قاطع روس ها و دولتِ مزدور آن در مقابل ما سخن می گفتند. نظر این دسته آن بود که پالیسی روس در افغانستان چنانست که مقاومت ملی را از ریشه برکنند. بنا بران قلع و قمع سازمانها و افرادی که آگاهانه و هدفمند در برابر قشون متجاوز روس ایستاده اند، در صدر اجندای شان قرار دارد. از جمع همدوسیه ها انجنیر محمد امین فرزند یزدان قل کمتر مورد اتهام خرنوال قرار گرفته بود. او تنها یک ماده اعدام داشت. امید آن میرفت که نامبرده در قطار اعدامی ها نباشد. ازینرو بسیاری از یاران پیام ها و سفارشات شانرا به او می سپردند. هکذا گمان می رفت که انجنیر زمری صدیق به دلیل داشتن خانم روسی چانس زنده ماندن داشته باشد. گفته می شد که خانم او تلاش دارد تا برای نجات او از اعدام، از امکانات روسی بودن استفاده کند. من می دانستم که روس ها تشنه خون ما اند و برخورد شان در مقابل ما خیلی شدید و خونین خواهد بود. من "ساما" و یاران زندانی خود را به خوبی می شناختم. با تعدادی از همدوسیه ها کار مشترک داشتم. آگاهی که ظرفیت های فکری - عملی، اهداف و آرمان این جمع متشکل را می دیدم، باورم نمی شد که استبداد روسی طاقت تحمل این استعدادها و شخصیت های پرمایه را داشته باشد. اندیشه خود را با انجنیر میرویس شریک ساختم. درست بیادم هست که در دهلیز با هم قدم می زدیم. وقتی به او گفتم: " فکر می کنم که همه ما را می کشند"، جا به جا ایستاد. رویش را بطرف من دور داد و با نگاه های آرام به سویم دیده گفت: "هیچ پروا نداره، ما هم در مسیر مبارزه به خاطر عدالت و آزادی در دل خود غوره نمانده ایم." او با بیان این جمله به من فهماند که مرگ ما پر قو نیست و خون ما مفت و بی ثمر بر زمین نمی ریزد.

چند روزی را در بلاک اول گذشتانده بودم که نامم را خواندند. سرباز مرا به طبقه اول بُرد. دفاتر و شعبات این بلاک در طبقه اول موقعیت داشت. وارد یکی از این اتاق ها شدم. مردک بد خوبی پشت میز نشسته بود. معلوم نبود که او از کجا آمده است، از ریاست تحقیق؟ خرنوالی اختصاصی انقلابی؟ محکمه اختصاصی انقلابی؟ و یا جای دیگر. از قیافه وی کینه و نفرت می بارید و چنان می نمود که گویی در زندگی با هیچ انسانی نشست و برخاست نکرده است. با لحن آمرانه ای نام و نام پدرم را پرسید. سپس از دوسیه اش چند تا ورق را بیرون کرد. علاوه بر اوراق دفاعیه ام چند ورق فورمه را نیز دیدم. در قسمت های پایانی و حاشیه های این اوراق نشان انگشتانم را گرفت. وقتی تنها نوک انگشتانم را با رنگ تر کرده و روی کاغذ گذاشتم، خشمگینانه چیغ زد: "لوده! قسمت دلتای کلکته رنگ بزن و روی کاغذ بمان، معنای دلتا را می فامی یا نی؟" در برابر رفتار بی ادبانه این "انقلابی" متکبر هیچگونه عکس العملی نشان ندادم، زیرا میدانستم که جاسوس بچه مغرور، درمدرسه "همسایه بزرگ شمالی" اش درس آدم گری یاد نگرفته است. و یا شاید هم، هنگام زایمان ناف او را با چیزپلیدی بریده بودند.

هنگامی که به دهلیز منزل دوم برگشتم، دریافتم که یاران دیگر را نیز به عین مقصد برده بودند. با تمامی یاران برخورد تحقیر آمیز و دور از کرامت انسانی صورت گرفته بود.

این انگشت نگاری نشان می داد که "خاد" قدم به قدم آمادگی برای کشتن ما می گیرد. به عبارت دیگر ترتیبات قانونی کشتن ما را روبراه می کند.

علی رغم ممانعت اداره زندان گاهی اوقات چانس رفت و آمد به اتاق های دیگر میسر می گردید. علاوه بر این، گردش در دهلیز (در اوقات معین) و گشت و گذار در حویلی بلاک، زمینه تماس زندانیان را مساعد می ساخت. در زندان بود که ما طرفداران حفیظ الله امین را از نزدیک دیدیم و بهتر شناختیم.

از خصوصیات فردی و گروهی شان گرفته تا دسته بندی های درونی شان ، از سطح آگاهی و دانش ، تا برخورد آنها به گذشته.

باز هم نوبت به کوچاندن ما رسید. ما را از بلاک اول به بلاک سوم انتقال دادند. نقل مکان زندانی از یک جای به جای دیگر شامل "تشریفات" مغلوق و خاصی می باشد. این را فقط کسانی می دانند که جهنم زندان و بی رحمی زندانبان را تجربه کرده باشند. باز هم از فلتر تالاشی و مراسم تسلیم دهی گذشتیم. سرحد ما به منزل سوم همین بلاک رسید. پشت دروازه اتاق بزرگی دم گرفتیم. روی دروازه فولادی این اتاق قفل سنگینی آویزان شده بود. وقتی دروازه را گشودند ، دیدیم که اتاق کاملاً خالی است. از چپرکت و توشک خبری نبود. علاوه اتاق چنان کثیف بود که بیشتر به انبار کثافات می ماند ، تا اتاق نشیمن. عنکبوت ها هر طرف تار تنیده بودند. برای ما گفتند همینجا جای بگیرید. آستین ها را بالا زده و اتاق را پاک کردیم. گرد و خاک اتاق بر سر و روی ما نشسته بود، که تشخیص چهره ها را دشوار می ساخت. توشک های بسیار چرک و کمپل های فرسوده چتل را برای ما آوردند. نمیدانم چرا مقامات زندان تصمیم گرفتند که گروه نزده نفری "ساما" را زیر یک سقف بنشانند؟ شاید می خواستند ما را از انظار سائر زندانیان دور نگهدارند. به دنبال آن یک گروه حدود بیست نفری زندانیان دیگر را نیز با ما یکجا کردند که اکثریت شان بچه گک های سبکی زیر بغل داشتند. از اثاثیه مختصر و لباس های رنگ و رفته آنها معلوم بود که در صفوف تهی دستان جامعه شامل اند. وقتی با آنها تماس گرفتیم ، گفتند که ما اعدامی هستیم. یعنی همه اعدامی ها را در یک اتاق جمع کرده بودند ، تا هنگام بردن آنان کارآسان تر باشد. قرار معلوم همه این گروه مربوط تنظیم های مختلف اسلامی بودند.

برای آسانی کار و انتظام بهتر امورات روزانه ، یاران به چهار دسته تقسیم شدند. به اصطلاح زندانیان چهاراندیوالی انداختیم. به ترتیبی که بی پایواز ها زیر حمایت پایواز دار ها باشند. هر اندیوالی دور یک دسترخوان جمع می شدند. این اولین باری بود که نزده سامایی در زندان کنار هم می نشستند. از چهره های همه نور خوشی می بارید. از همه بیشتر نادر علی پویا راضی به نظر می رسید. مدتی می شد که خانواده ام از من احوال نگرفته بود. با یاران دور یک سفره می نشستیم و هر چه آنها می خوردند ، می خوردم. انیس آزاد پیوسته برایم گوشزد می کرد که اگر به چیزی ضرورت داشتی به من بگو. برای اینکه احساس کمی نه کنم ، صلاحیت پول و سررشته امور اندیوالی را به من سپرده بودند. یاران نمی گذاشتند که من ظروف غذا خوری را بشویم و یا دستر خوان را بتکانم و پاک کنم. در جمع یاران زندانی ، کمتر کسی بود که به "حیفه دنیا" دل ببندد و پول و لباس و غذایش را با دیگران تقسیم نکند. این نوع کمک ها تنها در حلقه سامائی ها محدود نمی ماند ، بلکه شامل حال تمامی گروه های مقاومت می گردید.

گفته اند که انتظار سخت تر از مرگ است. من این تجربه را با تمام ذرات وجودم لمس کرده ام. شاد روان علی دشتی در کتاب "ایام محبس" نوشت: "یک شب در انتظار چوبه دار بودن با هزار سال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست." برای ما که در انتظار مرگ لحظه شماری می کردیم ، زمان معنایی غیر از این را نداشت. تنها امتیازی که ما از آن برخوردار بودیم این بود که در پهلوی هم نفس می کشیدیم. گپ دیگر آنکه : دشمن هیچ کدام ما را از "بیخ بته" نگرفته بود که به سلول های زندان انداخته باشد. همچنان ، باور به حقانیت راه و شنیدن صدای قلب های همزمان ، رنج زندان و عذاب انتظار مرگ را کاهش می داد. شاید سعدی شیرازی حالت ما را خوب درک کرده بود که گفت:

دمی با دوست در خلوت ، به از صد سال در عسرت من آزادی نمیخواهم که با یوسف به زندانم

آنهائی که در جریان استنطاق نتوانسته بودند از کلیه پیچ و خم های راه با سلامتی عبور کنند ، در برابر همراهان احساس شرم و گناه میکردند. واکنش عده ای از یاران در برابر ضعف های دوران بازجویی خیلی شدید و سختگیرانه بود. این رفقا ضعف های دوران بازجویی را گناه نا بخشودنی می شمردند. حتی بعضی ها می گفتند که عاملان آنها باید تحریم کرد. عده ای دیگر صلاح را در این می دیدند که در برابر اینها از گذشت و مروت کار بگیریم. از جمع یاران ، پویا روش های سختگیرانه را به باد

انتقاد گرفت. او باور داشت که روش های خشک و تند ، به جای اینکه سودمند باشند ، خیلی ها زیانمند اند. او می گفت: "شما با برخورد نا عاقبت اندیشانه تان افراد اشتباه کار را به دست خود به دهان دشمن می اندازید، چیزی که "خاد" آن را از خدا می خواهد. اگر با اشتباه کاران رفتار بد کنیم ، راهی برای شان باقی نمی ماند ، جز اینکه خود را یکسره به دامن دشمن بیندازند. بعد از آن ، دشمن میتواند از اینها بر علیه ما کار بگیرد. نتیجه این می شود که به دست خود رفیق خود را به کام دشمن می اندازیم ، در حالیکه هدف ما باید نجات اینها باشد." (نقل به معنی)

یاران به مشورت پویا سر تسلیم فرود آوردند. من که در آن هنگام جوان خون گرم بودم ، مدارا با این گونه افراد را مغایر راه و رسم رفاقت ، مبارزه و مقاومت عنوان می کردم. پسان ها در تجربه دریافتم که سخنان اندیشمندانه پویا تا چه حدی به جا و مبتنی بر واقعیت بوده است. تجربه زندان این درس را به من داد که نباید افرادی را که مرتکب اشتباه شده اند ، چنان لگدی زد که بیش از پیش در لجن خیانت و بدنامی غرق شوند. اگر بنا باشد که هر بیماری را زیر تیغ جراحی ببریم ، جز بدن پاره پاره در حال مرگ برای ما چیزی باقی نمی ماند. این درس خوبی بود که من آنرا از پویا آموختم. فقط آدم های بزرگ اند که فکر های بزرگی را در سر می پرورانند.

روزانه یک ساعت ما را از اتاق بیرون می کشیدند. داخل "مثلث" قدم می زدیم و بعضی ها دوش می کردند. این در کنار هم بودن فرصت خوبی بود برای ریشه یابی آن اشتباهاتی که در جریان مبارزه عملی رخ داده بود. هر چند پاره ای از مسائل را یاران به بحث گرفتند ، اما به دلیل موقعیت نازک و عدم اطمینان به زندگی ، از این فرصت استفاده لازم صورت نه گرفت. ما قادر نشدیم که به صورت اساسی و منسجم روی مسائل مهم ، از جمله پروسه تشکل "ساما" ، دوره تدارک و نقطه نظر هایی که در آن زمان موجود بود و هکذا عواملی که باعث به دام افتادن ما شده بود و بسیاری موضوعات مربوط به جنبش مقاومت ملی و انقلابی ، با هم تبادل نظر کنیم و از آن ها نتایج لازم بگیریم. با دریغ که یاران ما با کوله باری از حرف های ناگفته و راز های سر به مهر زیر خاک رفتند.

در همین زمان عده ای از رفقا را چندین بار به اداره زندان خواستند. این رفت و آمد ها سبب بروز شایعه ای گردید. در حلقه یاران گفته می شد که دولت از اعضای رهبری "ساما" تقاضای همکاری کرده است و رفقا همین اکنون داخل مذاکره اند. من از پویا خواش کردم تا روی این موضوع روشنی ببینازد. به درستی بیاد دارم که هر دوی ما دورادور "پنجره" گردش می کردیم. وقتی برایش گفتم : " من چنین چیزی را شنیده ام ، در صورتیکه اینگونه ملاقات ها در جریان باشد . . ." ، هنوز جمله بعدی را نگفته بودم که پویا آنرا با این جمله تکمیل کرد: "من در تاریکی گذاشته نشوم." گفتم : "دقیق فرمودی." او لمحی ای سکوت کرد. در آغاز با خونسردی و آرامش از واقعیت چنین درخواستی از جانب "حزب دموکراتیک خلق افغانستان" سخن به میان آورد. او افزود : " تا حالا چندین بار از ما خواسته اند که اظهار پشیمانی کرده و راه مانرا انتقاد کنیم. خادیسست ها گفته اند که این کار از طریق راه اندازی مصاحبه تلویزیونی عملی خواهد بود." تا اینجا او با آرامش سخن می گفت. وقتی مواضع خود و سایر یاران را اعلام می کرد ، به یکبارگی خروشیدن گرفت و لحن کلام او دم به دم تند تر شده رفت. پویا به ادامه صحبتش گفت: " روس ها و پرچمی ها این تقاضا را از هر کسی می کنند که بازار تبلیغاتی شان را گرم بسازند، ولی مسئله بدین سادگی هم نیست، اینجا پای ناموس مردم در میان است، پای سرزمین دلیران است که در اشغال روس ها قرار دارد. دلت جمع باشد که رفقای تو این خیانت تاریخی را مرتکب نخواهند شد. ما هرگز بالای خون هزاران شهید پای نخواهیم ماند." (نقل به معنی)

پویا مرد راستکار و صادق بود. هیچگاهی در برابر رفقا و دوستان از دو رنگی کار نه می گرفت. حرف دلش را با صداقت و صمیمیت برای جانب مقابل می گفت. من بالای او از خود بیشتر اعتماد داشتم. میان حرف ، قول و عمل او هماهنگی وجود داشت. دیگر برای من سوالی باقی نمانده بود که از وی چیزی ببرسم. اطمینان یافتیم که تیر زهر آلود دشمنان ملت به هدف نخواهد خورد.

پسان تر اطلاع یافتیم که غیر از پویا ، انجنیر میرویس ، انجنیر محمد علی و محمد نعیم اذهر را نیز برای همچو معامله ننگینی خواسته بودند. باری از انجنیر میرویس پرسیدم که تقاضای دولت مبنی بر مصاحبه تلویزیونی و اظهار ندامت رفقا تا کجا رسید؟ میرویس فقط یک جمله کوتاه گفت: " تمام عالم

اگر روس ها و پرچمی ها را ببخشند ، ما بخاطری آنها را نمی بخشیم که آغا صاحب را کشته اند." منظور او از " آغا صاحب" زنده یاد عبدالمجید کلکانی بود.

و چنین بود تلاش ناکام و زبونانه روس و نوکران گوش به فرمان آن در راستای به زانو درآوردن قامت های بلند آزادی و آزادگی!

در یک ساعتی که برای ما اجازه داده بودند بیرون برویم ، داخل "مثلث" قدم می زدیم و سپورت می کردیم. هوا بسیار گرم بود و از سر و روی همه ما عرق می ریخت. در مقطع کوتاهی اداره زندان بعضی کتاب ها را اجازه داد که زندانیان از پایواز های خود بخواهند. این امر برای ما غنیمت بزرگی محسوب می شد. در جمع کتاب ها مثنوی مولانا ، دیوان حافظ ، طلا در مس ، داستان های روسی و برخی کتاب ها به زبان انگلیسی را میتوان نام برد. این کتاب ها دست به دست می گشتند و همه یاران از آن استفاده می کردند. نعیم از هر راجع به ادبیات ، کتاب طلا در مس و سبک های ادبی معلومات می داد. داکتر عبدالواحد رائین مرد هوشیار ، نکته سنج ، خوش تیپ و شوخ طبع بود. او با سخنان شیرینش همه را به خنده و شادی دعوت می کرد. شاهپور روئین یار قریشی با وقار خاصی در گوشه ای می نشست و کمتر حرف می زد. او مرد قد بلند و چهار شانه بود. به سپورت علاقه نداشت. داخل مثلث با قدم های آهسته و متین راه میرفت. هنگام سخن گفتن حلقه طلائئ انگشتش را دور میداد. از "بیگناهی" خود سخن می گفت. گرچه او را به اتهام عضویت در سازمان "ساما" آورده بودند ، اما می گفت که چنین ادعایی حقیقت ندارد. روزی با من راز دلش را در میان گذاشت. از جریان پیوستن و گسستش با "ساما" یاد کرد. او ادعا می کرد که من در آغاز پروسه تشکل "ساما" با رفقا همکاری کردم ، جریان مباحثات مرا به این نتیجه رسانید که دیگر نمیتوانم با "ساما" همکاری داشته باشم، چون با برخی از افکار و برداشتهای دوستان موافق نبودم. بنابراین در همان آغاز از "ساما" فاصله گرفتم. فقط در این اواخر بار دیگر میخواستم با مرکزیت "ساما" داخل مذاکره شوم که از طرف "خاد" دستگیر شدم. از او پرسیدم که آینده را چگونه می بینی؟ در جواب گفت: ما ، در دوران جنبش های ملی و دموکراتیک به سر می بریم.

انجنیر میرویس خسته به نظر میرسید. بیشتر وقت را به خاموشی سپری می کرد. او از لحاظ کرکتر هم آدم آرام بود. تا وقتی چیزی از او نمی پرسیدی سخن نمی گفت. انسان دراک و سیاس بود و احاطه قوی در سیاست داشت. او اهل مطالعه بود. وقتی با وی داخل صحبت می شدی ، میدانستی که آدم دانا و با معلوماتی است.

انجنیر محمد علی را میتوانم از زمره انسان های نمونه به شمار آورم. او مرد مؤمن و صادقی بود. به راه و رسم خود پابندی محکمی داشت. همانگونه که مقاومت او در جریان تحقیق نمونه بود ، استواری او در برابر نا ملایمات مبارزه و سختی های زندان بی مثال بود. همیشه یارانش را با لبخند مهربانانه استقبال میکرد. سپورت را قضا نمیکرد و دیگران را نیز تمرین سپورت میداد. انسان خوش معاشرت و صمیمی بود. من هیچ روزی در سیمای او خستگی مشاهده نکردم. اعتراف می کنم که من صبر و برده باری را از او آموختم. یکی از صفات او این بود که راجع به خود چیزی نمی گفت، زیرا سرنوشت او با سرنوشت سازمانش گره خورده بود. دائم وسواس خود را در این جمله کوتاه بیان می کرد: " کار سازمان چطور خواهد شد؟"

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد کاین سر زسر بلندی بر ساق عرش ساید از قاضی احمد ضیاء چه بگویم؟ چنین انسان را میشود آبروی انقلاب و مقاومت نام گذاشت. این عضو جوان رهبری "ساما" اگر زنده می ماند ، بی گمان یکی از امید های بزرگ جنبش ملی و انقلابی افغانستان به شمار می رفت.

قاضی ضیاء هنگام صحبت با نگاه های تیز و زیرکانه اش به طرف مقابل می دید و با حوصله مندی به صحبت های مقابل گوش می داد. منطق قوی و کلام شیرینش شنونده را در چنبره می گرفت. او سخن بدون حجت را نمی پسندید.

کاش ، شمار چنین شخصیت ها در ملک ما اندک نبود!

مادر آزادگان کم آرد فرزند (رودکی)

ظابط ضیاءالحق را بیاد می آورم که با قامت باریک و لاغر و دست های بنداژ پیچ خود ، نرم نرمک اینطرف و آنطرف گردش می کرد. وقتی با کسی سخن می گفت ، چشمان خسته اش را به دیدگان شنونده می دوخت . شب ها قبل از آنکه به خواب برود ، کشمش شسته شده را با مقداری آب داخل مرتبان کوچک می ریخت. یک قاشق شربت تقویه را در آن علاوه می کرد. صبحگاهان قسمتی از آنرا در گیلان می انداخت و با محبت و بزرگواری به دستم می داد.

انیس آزاد مبارز دلیر و شاعر انقلابی با همان ژست و ادای مقبول عیارانه اش از سرگذشت زندگی حماسی زنده یاد عبدالمجید کلکانی قصه ها می کرد. از به دام افتادن خودش و از شکنجه هایی که کشیده بود می گفت . اشعار جدیدش را بما میخواند. روز های پایواری در گوشه ای می رفت و مخفیانه لباس های خود را می پالید. خانم او مطالب مختصری را روی پارچه نخی می نوشت و با مهارت در لای لباس های او مخفی میکرد. متقابلاً انیس اشعار تازه و پیام خود را در لای لباس های ناشسته می دوخت و برای خانمش می فرستاد. من می دیدم که انیس آزاد از این داد و ستد چقدر خورسند است. در گوشه اتاق ما یک اتاقک دیگر بود که دروازه آنرا قفل کرده بودند. از میان میله های دروازه ، داخل آن معلوم می شد. دریشی سربازان را در این اتاقک انبار کرده بودند. به مجرد دیدن این دریشی ها انیس به فکر فرو رفت، سپس گفت: اگر یکی از این دریشی ها به دستم بیاید ، چانس فرار وجود دارد. گفتم چگونه ممکن است؟ گفت: " روز های پایواری زیاد ببر و بار می باشد، سربازان لباس های پاک زندانیان را از بیرون می آورند و لباس های چرک را دوباره می برند. تو مو های سرم را بتراش تا همرنگ سربازان شوم. من یکی از این دریشی ها را می پوشم ، بچه کالا را در دست گرفته از زندان بیرون می شوم."

پلان جالبی بود . اما چگونه میتوانستیم دریشی را از درون اتاقک بیرون بکشیم؟ روز ها به فکر آن بودیم تا مگر چیزی پیدا کنیم که لباس را ذریعه آن از داخل اتاق به بیرون کش کنیم. اما دیده شده که در زندان حتی برآورده شدن آرزو های کوچک ناشدنی اند. این آرزو نیز مانند ده ها آرزوی دیگر ناتمام ماند. تا ایندم منظره آن اتاقک تاریک ، دریشی های عسکری و نقشه کشی شهید انیس آزاد و اشتیاق او برای فرار ، از ذهنم دور شدنی نیست.

نادر علی(پویا) انسانی بود بی پیرایه و با شیوه زندگی بی نهایت ساده. در آغاز فکر می کردی آدم جدی و تند خویی است ، اما همینکه با او بلد می شدی، ساده گی ، صداقت و عدم تکلف او را در می یافتی. با دوستان هیچگاهی برخورد رسمی نمی کرد. برای من می گفت : اندیوال یک دو سه صدا بیت شمالی بخوان که دلم تنگ است. می گفتم: پویا صاحب ! کاش صدای خوب می داشتی. او اصرار می کرد : ای! بخوان دیگه. فرمایش او را نمی شد بر زمین بگذارم.

پویا دست راست خود را در دستم می انداخت و می گفت: بیا زور آزمایی کنیم. سرانجام دستم را بر زمین میزد و با خوش طبعی زاید الوصفی می خندید .

نادر علی دهاتی (پویا) با آنکه مرد اندیشمندی بود ، اما هرگز دانائی خود را بر رخ کسی نمی کشید. کما اینکه حاجتی بدان نمی دید. کتابش از سر زانویش دور نمی شد. اغلب اوقات غرق مطالعه می بود. هنگام مطالعه اگر چیزی را از وی می پرسیدیم ، چین بر جبین می انداخت. پس از آنکه از مطالعه فارغ می شد ، به فکر فرو می رفت. از او می پرسیدم : " پویا صاحب چیزی یاد گرفتی یا نی؟" آه سردی می کشید و با ملاطفت جواب می داد: " دانائی خو به اینقدر کتاب خواندن به دست نمی آید. برای اینکه چیزی بفهمی لازم است تا حد اقل سه چهار صد سال پیهم مطالعه کنی. افسوس که عمر آدمی کفاف نمی کند."

از او می پرسیدم: حد اقل دانائی شامل کدام مسائل می شوند؟ جواب میداد: " آدم باید سال های طولانی ریاضی ، ادبیات ، تاریخ ، سیاست ، الهیات ، فلسفه و اقتصاد بخواند ، پس از آن از اسرار علم چیزی خواهد دانست، که این خودش دو سه صد سال وقت کار دارد."

سخنان او که در نوعی طنز و حقیقت بیان می شد ، ما را بیشتر به سوی اهمیت آگاهی و مطالعه کردن فرا می خواند.

یکی از شب‌ها که بزم یاران گرم بود و هرکس از جایی قصه‌ای می‌گفت و راجع به موضوعی با فرد دیگری گپ می‌زد، پهره‌دار وارد اتاق ما شد. از میان همه پویا را با خود برد. یاران پریشان شدند. غیابت او قدری طولانی شده رفت. نمیدانستیم که چه پیش آمده است. می‌گفتیم نشود که او را برای اعدام برده باشند؟ اتاق ما در انتهای دهلیز قرار داشت، به ترتیبی که می‌توانستیم از لای میله‌های پنجره دهلیز را ببینیم. پس از حدود ساعتی او را دیدیم که در دهلیز ایستاده است. تمامی یاران کنار پنجره ایستادند. پا‌های او برهنه بود و موهایش پریشان معلوم می‌شد. فهمیدیم که او را شعبه "خاد" زندان لت و کوب کرده است. با اشاره دست از او واقعه را پرسیدیم. او خاموش و ساکت بود و عکس العملی نشان نداد. حالت او همه را ناراحت و خشمگین ساخته بود. نمی‌دانستیم چه کنیم. در این اثنا انجنیر حسین (برادر شهید زبیر احمد) از کوره در رفت و ما را مخاطب قرار داده گفت: "منتظر چی هستید، دیگر از چی می‌ترسید؟ ما که در انتظار اعدام هستیم." ناگهان دهان به فریاد و دشنام گشود: "ای بی‌ناموس‌ها! ما به شما اخطار می‌دهیم که اگر تا نیم ساعت رفیق ما را رها نکنید ما همگی دست به اعتصاب می‌زنیم." یاران دیگر نیز احتجاج کردند. بچه ترسانک‌های پهره‌دار نتوانست ما را به خاموشی وا دارد. پهره‌دار به ناچار جریان را به اداره زندان راپور داد. هنوز نیم ساعت پوره نشده بود که پویا داخل اتاق شد و بلافاصله سگرت k2 را بر لب نهاد و آنرا آتش زد. امر "خاد" زندان، پویا را لت و کوب کرده بود که چرا در داخل زندان غالمغال کردی!؟

یکی از نا‌روایی‌های "خاد" در زندان پلچرخ‌ی این بود که زندانیان را زود زود از یک اتاق به اتاق دیگر و از یک بلاک به بلاک دیگر تبدیل می‌کردند. ما را به منزل چهارم (بالای همین اتاق) منتقل کردند. اتاق جدید پر از زندانی بود. باز هم از چپرکت خبری نبود. زندانیان روی اتاق بزرگ دور هم تنگ‌نشسته بودند. اصلاً جای برای نشستن نبود. تازه واردان می‌کوشیدند تا جایی برای خود پیدا کنند. برخی از زندانیان قدیمی از مهمانان پذیرایی کردند. این اتاق را به نام "اتاق لیدر‌ها" مسمی کرده بودند. من با تعدادی از زندانی‌ها قبلاً آشنائی داشتم. افراد و گروه‌های مختلف را با دیدگاه‌ها، اعتقادات، اخلاق و رفتار جداگانه زیر یک سقف گرد آورده بودند. از چپ‌ترین‌ها، تا راست‌ترین‌ها را. در اینجا باید گفت که سطح برخورد، طرز زندگی و معاشرت انسان‌ها در پشت میله‌ها، تا بیرون از آن فرق می‌کند. این دو فضا از همدیگر متفاوت‌اند. معیار‌های درون زندان و خارج از آن، جدا از همدیگر‌اند. زندانی قادر نیست رویایی میدان‌نبرد را به درون زندان منتقل سازد. آنهایی که در بیرون از زندان تشنه خون یکدیگر بودند، درون زندان در کنار هم می‌نشستند. این سخن به معنای از میان رفتن کلیه مرزها نیست، بلکه این معنی را میدهد که: معیار‌ها و ضابطه‌های مبارزه در درون زندان، خاص است. زندان به معنای پایان مبارزه و تلاش نیست بلکه ادامه آن است، منتها به شکل دیگر. دیدگاه‌ها و مواضع فکری - سیاسی زندانیان می‌تواند از هم جدا و یا متضاد باشد. هم‌چنان سلیقه همه افراد، اخلاق و شیوه برخورد آنها به قضایا و مسائل مختلف، موازی باهم و یا در یک خط مستقیم حرکت نمی‌کند. با وجود اینهمه تضاد و تفاوت، تمامی زندانیان مجبور‌اند که زیر یک سقف بنشینند و با هم زندگی کنند.

آنچه مربوط به گروه نژده نفری "ساما" می‌شود اینست که آنها در هر جا، هر موقع و برای همگان حقانیت راه و اندیشه، شایستگی، لیاقت، شجاعت، دانش و اخلاق پسندیده خود را نشان می‌دادند. آنها نه چله‌نشینی اختیار کردند و نه دروازه‌ها را چار پلاق باز گذاشتند.

اکثریت زندانیان "اتاق لیدر‌ها" میعاد حبس‌شان معین شده بود، در حالی که دیگران انتظار اعدام را می‌کشیدند. باز هم دایره شناخت من وسیع‌تر شد. با افراد و گروه‌های سیاسی - نظامی گوناگون آشنائی حاصل کردم. بحث‌ها، برخورد‌ها، اخلاق، سلیقه و تحلیل‌های گوناگونی را دیدم و شنیدم. زندانیانی را دیدم که از میدان‌های مبارزه گرم و رویاروی بر ضد دشمنان مردم و میهن آمده بودند. در قطار زندانی‌ها کسانی هم بودند که مبارزه‌شان در محدوده شکار جای پای شیر خلاصه می‌شد. اخوانی‌های متعصبی را دیدم که خود و گروه خود را مالک بی‌رقیب تمامی افتخارات جهاد می‌پنداشتند. افراد شروری که کردارشان در درون زندان، عرصه را برای فرزندان اصیل مردم، بویژه روشن‌فکران منسوب به سازمان‌های ملی و انقلابی تنگ ساخته بود. ستم و آزار زندانی در حق

زندانی ، حیثیتِ ایجاد "زندان در زندان" را داشت. من از همه آنها آموختم. اگر با سختی های زندان پنجه نرم نمی کردم ، از کتابِ عمرم برگ هایی کمبود می ماند و از زنجیرِ زندگی ام حلقه هایی گسسته و مفقود.

عذاب زندان به من کمک کرد تا اندازه ای بافت ها و ساختار های فکری ، سیاسی و روانی انسان های مختلف را بلد شوم. با کسانی رو برو شدم که " شخصیتِ داخلِ زندان " شان با بیرون از زندان ، زمین تا آسمان فرق می کرد.

رنج های زندان صبر و بردباری ام را صیقل زد. از همین روست که رنج های زندان برایم آموزنده و "مقدس" شمرده می شوند. باورم اینست که در درون مشقات و بلا ها ، زندگی مفهوم و معنای واقعی خود را می یابد.

"به چه درد می خورد عمری که در آن ناله های عشق، گریه های فراق، غوغای تنازع و هیاهوی نزاحم موجود نباشد؟ چه تماشائی دارد رود خانه ای که آبهای آن با فشار و ضجه از میان قلوه سنگها عبور نکند و در پیچ و خمهای مجرای خود کف آلود نشود و با ناله های مطرد از فراز به نشیب نریزد؟ چه لطفی دارد دریائی که امواج کف آلود خود را با نعره های مستانه بر صخره های خاموش ساحل نزدند؟ چه دلربائی دارد محبوه ای که خشم نکند، حسود نباشد وسیلی قهر و غضب خود را بر رخ ما آشنا نسازد."

( ایام محبس - علی دشتی )

پایان بی انجام این برگِ رنجامه مقدس را ، با خاطره جالب و آموزنده هم‌رزم گرامی و دوستِ فرهیخته ام جناب داکتر حمید سیماب ، آذین می بندم. داکتر سیماب کسی است که بخشی از عمر خود را پشت میله های زندانِ پلچرخی با سرافرازی و استواری سپری کرده است. خاطره این رفیقِ شفیق یاد آورِ خاطراتِ روز های تلخی است که فقط آتش نشستگان قادر اند ، درد و سوزش آنها را به بیان آورند.

... زندان پلچرخی از آدم می ترکیب، دیوار های اتاق های شکنجه از شدت چپغ و ناله اسیران فرو می ریخت. شبهنگام ماشیندار ها می خروشیدند و اسیران دست بسته را در خون گرم شان می غلطاندند. پولیگون ها لاله سرخ به تن کرده بودند. خواهران و مادران داغدار از ملا آذان تا شام غریبان پشت دروازه بسته زندان پلچرخی در انتظار نشانی ای از جگر گوشه های شان نشسته بودند. خصم دون دست و پای ما را در بند کشیده بود ، اما اندیشه و ایمان ما همچنان سخت جانی می کرد. . . . در یکی از همین روزها بود که پویا دستم را گرفته گفت: "بیا که تو را با کسی معرفی کنم." تراکم زندانی در اتاق به حدی بود که رفتن تا "منزلگاه" دیگر زورِ فیل می خواست. به مشکل تا وسطِ اتاق رسیدیم. مردِ میانه قدی با ریش تراشیده و سرو وضع منظم از جا برخاست و با محبت از ما پذیرایی کرد. او مرا از پشت عینک های ذره بینی اش نظاره می کرد. پویا او را اینگونه معرفی کرد: "ای حمید جان اس!" من منتظر شنیدنِ جملاتِ بعدی بودم تا بدانم که حمید جان چه کاره است، به کدام سازمان تعلق دارد؟ . . . مثلی که پویا روان مرا خوانده بود. برخلافِ انتظارم تنها گفت: "بسیار انسان شریف است."

پویا عادت داشت که توصیفِ افراد را با واژه خوب و شریف آغاز می کرد. یادم هست که باری انجنیر امین با او دعوا راه انداخته گفت: " آشنا! در مبارزه تنها خوبی آدم ها معیار نیست. اگر چنین باشد ، قبله گاهم بهترین آدم است." پویا در پاسخ او گفته بود: " کاکا ! خوبی و شرافتِ آدم ها در مبارزه اولین معیار می باشد."

از آن روزی که "پویا" حمید سیماب را به من معرفی کرد ، حدود بیست و هفت سال می گذرد. اما ، من نتوانسته ام آن فضای خاطره انگیز و استثنائی را از یاد ببرم. بکس {آهن چادر} سیماب که در گوشه بستره اش لنگر انداخته بود ، هنوز پیش چشمانم مجسم می شود. کتاب ها ، کاسه ، ترموز چای و گیلای را که بالای آن بکس گذاشته بود ، به خاطر دارم. روی جایی پاکی که روی توشک هموار کرده بود ، از صفحه ذهنم پاک نشده است. . .



نابود کردن خاطرات اینچنینی از لوح ذهن کار آسانی هم نیست. چگونه می شود رفتار مؤدبانۀ سیماب و "حمید جان" گفتن پویا را به دست فراموشی سپرد؟ خوشحالم از اینکه برخوردارم گرم و مخلصانۀ پشت میله ها، سر آغاز آشنائی و دوستی من و سیماب گردید. بالا تر از آن: ما توانسته ایم حرمت آنرا نگهداریم.

اگر چه خاطره سیماب از شهید بیمرگ نادر علی دهاتی (پویا) دراز نیست، ولی برای من ارزش یک کتاب را دارد.  
به قول خداوند گار بلخ:

سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی سخن چو نیک گویی یکی هزار بود

نسیم رهرو - نهم دلو ۱۳۸۸ / ۲۹ جنوری ۲۰۱۰

"استاد نسیم رهرو، یاری که استقامت و پایداری اش را در مقام پایداری و وفا به آرمان و تعهدش در هرگاه و هرجایی که گواه خواهند گواهی خواهم داد، از من خواسته است تا خاطراتم را از یل زنده یاد نادر علی پویا برشته تحریر کنم. کاش پویا را بیشتر می شناختم و مدت بیشتری با او می بودم تا خاطرات بیشتری از او می داشتم، و کاش حافظه ام بهتر ازین می بود که هست تا می توانستم بیشتر و دقیقتر بنویسم، ولی دریغ هم از این و هم از آن.

نادر علی پویا را ندیده بودم، ولی زیاد از او شنیده بودم. اگر به خطا نرفته باشم تابستان سال ۱۳۶۱ بود. من با عده دیگری از زندانیان - و در آنجمله شماری از همزنجیران همگام و همپیمان - در یکی از سلول های منزل دوم سمت غربی بلاک اول زندان پلچرخی با شمارش برگ های عمر که در حین سبزی یکه یکه از درخت زندگی می ریختند روزگار بسر می بردم. روزی با هیبت و دلهره ایکه قفس دیدگان پلچرخی با آن آشنا هستند دروازه های سلول ها بصدا در آمدند و نام هایی خوانده شدند و امر «کالاهایتان را جمع کنید» که همواره دلهره و اضطراب سرنوشت نامعلوم را چون باد زمهریر بر دل ها می وزاند داده شد. در بین نام ها نام من و عده یی از یاران نیز بود. ما را از بلاک اول کشیدند و بسوی بلاک سوم بردند. در آنجا چو رسیدیم و در قفس جدید خود در منزل چهارم آن بلاک جابجا شدیم پی بردیم که از جمله نزدیک به شست هفتاد تنی که از بلاک اول آورده شده بودیم بیشترینه کسانی بودند که زیر حکم مرگ قرار داشتند. شیوه معمول زندانبانی روس پرستان پرچمدار و وطنفروشی چنان بود که محکومین به اعدام را از حکم مرگ صادر شده از بیدادگاه مسخره «محکمه اختصاصی انقلابی» آگاه نمی ساختند و گاه بگونه نا بهنگام یکه یکه نام می خواندند و می بردند و بعد دانسته می شد که به سفر بی برگشت فرستاده اند، و گاهی هم شمار زیادی از آنان را در طی روزها و هفته ها در یک بخش زندان گرد می آوردند و برای اینکه از یکسو آنها را در شکنج برزخ امید و نومیدی نگهداشته باشند و از سوی دیگر همزمان آتش رنج عده دیگری را که گویا سرنوشت شان تعیین شده بود فروزان نگهدارند، شماری ازین گروه دومی را دستچین و با گروه «بی سرنوشتان» می آمیختند تا روز پدرود فرا رسد و در آنروز این یک نابیوسان بسوی کشتارگاه برده شود و آن دیگر چهره مرگ را در چند قدمی دیده دهشت و گرانسنگی وداع با اعدامیان را در اعماق روح و روان خود احساس کند و بداند که دشمنی با سوسیال امپریالیزم روس و توله سگ های بومی آن چه «اشتباه» دردناکی بوده است. اینکه ما را برای چنین منظوری به بلاک سوم انتقال می دادند در آنروز تابستانی که نام های ما را خواندند نمی دانستیم و فقط بعدها که سرنوشت راه خود را باز کرد دلیل آن نقل و انتقال را دریافتیم.

چند روزی پس از آنکه در قفس جدید خود جابجا شدیم گروه دیگری را آوردند، گروهی برخی با چهره های آشنا و شماری هم با نام های آشنا. اینان اعضای کمیته مرکزی سازمان آزادیبخش مردم افغانستان «ساما» بودند. پیوندهای همفکری و همسنگری ما را چون آبهای هم جهت رودبار با هم آمیخت و باوجود شرایط سهمگین پیرامون دل های همه از دیدن همدگر گرم و شاد گردید. با آنکه دو هفته با گرم جوشی باهم آمیزش و صحبت داشتیم خیلی زود همه به دلیل این «دست و دل بازی» دژخیمان پی بردیم

و با آنکه تا آخر امید گنگی به فرجامی بهتر داشتیم دانستیم که حکم سونوشت آن بود که این یاران عشق میهن و راه و آرمان خود را به اوج لامکان برسانند چون «عشقبازی پله یی از دار بالاتر نداشت».

زندان جاییست که آنجا می توان شخصیت، ایمان و آرمان اطرافیان و همزنجیران خود را برهنه دید. بی گفتگو همه زندان دیدگان در آنجا زبونی خفت بار انسان های پر ادعا ولی بی ایمان را دیده اند ولی از سوی دیگر نیز شکوه شخصیت و ایمان و وفا به آرمان کسانی را شاهد بوده اند که در همان زندگی اسطوره بودند و با مرگ خود ستون کبریا را لرزاندند. نادر علی پویا از رسته اینچنین ابر مردان بود.

یاران مرا به پویا معرفی کردند. با گرمی و بزرگواری ای که شرایط سهمگین آن جا و آن گاه را به سخره می گرفت دستم را فشرد و دل گرمش را باز کرد. خیلی زود با هم انس گرفتیم، گویی سال ها با هم دیده و نشست و برخاست کرده بودیم. مگر جز این می توانست بود؟ ما همه همراهان و همپویان مسلخ و معبد عشق بودیم - فرق میان ما آن بود که پویا و یارانش از آن نکوانی بودند که «در مسلخ عشق جز نکو را نکشند» و ما «لاغر صفتان زشت خو» بی بودیم که لیاقت قربانی دران معبد را نداشتیم. اما دربین آن نکوان نیز، پویا با دیگران فرق داشت. او را «فر»ی و ابهتی بود که هر که با او آشنا می شد ساحة جاذبه مقناطیسی آنرا احساس می کرد. در کهکشان ابرمردانی که اسطوره بودند و ستاره شدند و من شرف و افتخار شناسایی شخصی با آنها را در شرایط زندان و زیر تیغ جلا کسب کرده ام این «فر» و ابهت را بگونه ساحة عینی جاذبه مقناطیسی در وجود دو تن در ژرفای جان و روانم احساس کرده و از آن بخود لرزیده ام: یکی همین نادر علی پویا و دیگر ابرمردی که حماسه مقاومت و ایمانش در زیر شکنجه جلا ددان روس پرست حتا دژخیمان دوزخ خاد را به ستایش واداشته بود: زنده یاد انوشه روان سید بشیر بهمن.

دو هفته چه کوتاه مدتی بود برای صحبت با پویا! قریب سه دهه از آن روزها گذشته است و بر خاطره ها گرد فراموشی نشسته، اما دو خاطره از نادر علی پویا تا دم مرگ در خاطر من تابناک خواهند ماند و برایم شاخص شخصیت جلیل آن زنده جاوید خواهند بود:

یکی اینکه من شماری کتاب با خود داشتم که تا آن زمان یا به فارسی ترجمه نشده بودند یا کمتر به دسترس مشتاقان قرار گرفته و بنابراین کمیاب و کمتر خوانده شده بودند. از آنجمله یکی کتاب «ایدئولوژی آلمانی» یا دفتر اولین جرثومه های جهان بینی آتیه کارل مارکس بود که در آن مارکس جوان برای اولین بار تئوس های فلسفی خود برای تغییر انسان و جهان را بگونه خام و نوباه در قید بیان آورده بود. پویا این کتاب را نزد من دید و با آنکه آگاه شده بود که آن اتاق برایش آخرین ایستگاه پیش از کشتارگاه است آنرا جهت مطالعه از من طلب کرد. باور نمی توانستم در آن جو دهشت و دلهره مرگی که هر لحظه امکان داشت شیپور آن بصدا درآید، و در حالی که ساعت های متوالی را با اشخاص مختلف از طیف مبارزین چپ انقلابی (شعله جاوید) حاضر در آن اتاق پیرامون مسائل گذشته جنیش و کشش ها و تنش های ناشی از آنها به صحبت و گفتگو سپری می کرد کسی بتواند آن بیان سنگین و معنی بلند مارکس را با آرامش کتابخانه دانشگاه بخواند و درک و هضم کند. ولی پویا از مصالح دیگری ساخته شده بود، گویی اعصابش چون نهادش از پولاد ناب بود. آن کتاب را در چند روز معدود چنان با آرامش و ژرف بینی خواند که تا امروز نیز اگر به چشم خود ندیده بودم و سپس پیرامون آن با وی صحبت نکرده بودم به چشم و خاطره خود باور نداشتیم.

خاطره دوم از حوصله و بزرگواری پویاست. من با آنکه شرایط خاص رشد سیاسی ام مرا برکنار از کشش ها و تنش ها و حب و بغض های گروه بندی های مبارز انقلابی نسب گرفته از جریان شعله جاوید نگهداشته بود، در ارتباط با سازمانی که در گذشته تنش و تیره گی ای از نظر روابط سیاسی سازمانی با «ساما» داشت زندانی شده بودم. روزی ضمن صحبت با پویا نقطه های اختلاف سیاسی سازمانی با ساما را مطرح کردم. اینک بعد از سه دهه نیز آرم یاد آن لحظه جبینم را نمدار می سازد وقتی بخاطر می آورم چگونه موضوع را در سطح کودک ابجد خوان مکتبی مطرح ساختم و چگونه پویا با حوصله معلم بزرگواری که باید درس پارینه را به کودکی کودن دوباره یاد بدهد بدون اینکه ذره

بی از برخورد احترام کارانه اش کاسته باشد یا کمترین ناشکیبایی در سیما یا صدایش آشکار گردد بدیهیات را یکبار دیگر برایم توضیح داد. من که متوجه خطای خود شده بودم بیشتر از توضیحی که برایم می داد تحت تأثیر بزرگواری و بزرگ منشی اش قرار گرفتم و درک کردم که بعضاً رعایت نزاکت های کوچک را فقط انسان های بزرگ می دانند.

آن روزها و آن خاطره ها رفته رفته در گذشته های دور ناپدید می شوند، ولی روان نادر علی پویا و صدها پویای دیگر راه و آرمان او زنده و خجسته جاویدند و روزی که رستگاری و بهروزی به میهن و هم میهنان ما برگردد - که برخواهد گشت، گرچه شاید نه در روز و روزگار ما - روان نادر علی پویا و پویاهای راه شرف و افتخار از اوج جاویدانگی لبخند خواهند زد.

یادشان گرامی باد.

حمید سیماب

اوتاوا، کانادا

۱۲ جنوری ۲۰۱۰ "